

□□□ رمان تنهایی های من | نویسنده آرامیس کاربر

www.98iia.com

الا یا ایها الساقی ادرکاسها وناولها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلیها
خب با سلام قبل شروع داستان بذارید خودمو به دوستان وخوانندگان داستانم معرفی کنم من
آرامیس شایسته فرزند ارشد مهندس آرمان شایسته و اولین نوه و نتیجه خاندان شایسته بزرگ و
دختر لوس مامی جونم دکی غسل منصوری تک دختر عزیز جونم گلم ودر حال حاضر دارای یه

خواهر کوچکتر شرو شیطون تر از خودم که پنج سال کوچکتر از منه ۱۵ سالشه که تیزهوشان مدرسه استعدادهای درخشان میخونه هر سال شاگرد اوله کلاسشه منم که فعلا گیر این کنکور لعنتی ام یعنی میشه یه روزی منم چشما باز کردم در حال حاضر شدن برای رفتن به دانشگاه پزشکی شهید بهشتی ام یعنی میشه ... هییییی ای خدا جون حکمت رو شکر بیخیالش یاید دیگه یواش یواش از خواب پا شم بازم درس بخونم هییییی. اه تف به روح اموات با این صدای نکرت کی اول صبحی داره غار غار میکنه یه خرده که چشما رو باز کردم دیدم عه این که صدای زنگ هشدار گوشیمه عه من کی زنگ گوشیم. عوض کردم که خودم یادم نیاد لابد باز کار آرتمیسه داد زدم وواااایییی از دست تو آرررتمییییس به خدا میکشمت که صدای افتادن چیزی رو شنیدم دم اتاقش که رفتم دیدم خانم دلشو گرفته افتاده زمین داره هرهر به من میخنده این وضعیتشو که دیدم بیشتر جوشی شدم صدمو انداختم سرمو و دنبالش میکردم من بدو اون بدو تو حال پذیرایی در حال گردش بودیمو منم میگفتم آآررتمییییس به خداوندی خدا خودم با همین دستام خفت میکنم که به من میخندی ها دختره ی پرو ده مگه من با تو شوخی دارم اول صبحی به چه اجازه ای بعه گوشیم دست زدی دختره پر رو دیگه مبل اجازه بهش نداد پاش گیر کرد به مبل راحتی وافتاد باز دست از خندیدن بر نداشت همینجوری یه سره در حال خندیدن بود که یه دفعه قیافه برزخی عسل جونم مامی عزیزمو پشت این آشپزخونه دیدم که قاشق به دست داد میزد باز شما دوتا چتون شده اول صبحی خونه رو روی سرمون خراب کردین با صداهاتون در همین حین آرمان جونی خودم یعنی ددی عزیزم دیدم که حوله به دست پشت ما ایستاده داره به حرص خوردنای مامی جون میخنده مامان هم که این وضع دید بیشتر آتیشی شد به بابا گفت بله دیگه بایدم بخندی بینم فردا پس فردا که یه خرده بزرگتر شدن میتونی جلوشون دربیای؟ بابا هم در حالی که شونه های مامانو گرفته بود و به سمت آشپزخونه هول میداد و میگفت حرص نخور عزیزم ایناهم که به قول تو فردا پس فردا پیر شدن عین تو حرص میخورن مامان حرصی بابا رو نگاه میکرد که من پیرم آره؟ باباهم ضایع آب دهنشو قورت داد و گفت من غلط کردم خانومم به این جوونی مامانم خندش گرفت و خندید خبه حالاتو هم باباهم خندید ما هم که خندمون گرفته بود شدید که با اشاره ی بابا ترکیدیم از خنده وسط صبحونه خوردن بودیم که تازه یادم افتاد دست و صورتمو نشستم حالت چندش به خودم گرفتم و گفتم آرتمیسی از دست تو یادم رفت دستمو بشورم بابا اینا خندیدن سریع رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم وموهامو جمع کردم رفتم پایین بعد صبحانه ظرفا رو جمع کردم و تو ماشین ظرفشویی گذاشتم بدو رفتم اتاقم تا یه خرده خیر سرم درس بخونم که صدای بابا رو شنیدم که میگفت ناهار میریم خونه مامان بزرگم یعنی خونه ی مادر

پدري بعد با غرغر کردن شروع کردم به حاضر شدن يه شلوار دمپا گشاد مشکی و تونیک طرحدار پوشیدم از روشم مانند زرشکیمو رفتم جلو آینه شروع کردن به آنالیز کردن خودم صورتی گرد با پوستی سفید سفید عین برف و چشمای درشت وکشیده مشکی با مژه های پر مشکی که انگار که مصنوعی اند و موهای فر فر پر کلاگی که تا کمرم میرسید و گونه های برجسته و لبای گوشتی و برجسته عروسکی که رنگش آدمو یاد دونه های انار مینداخت به خودم توی آینه يه چشمک زدم و موهامو بالا سرم بستم و چتریامو تو صورتم ریختم و شال مشکس سادمو سر کردم و کفش پاشنه بلنو مشکیمو پوشیدم یاد خواهرم افتادم او بر عکس منه سبزه است با چشمای درشت و خمار عسلی و موهای خرمایی که قیافه اش به مامانم رفته ومن به پدرم قدش به پدرم و قد منم به مامانم قد خواهرم ۱۷۵ ومن ۱۶۵ که با صدای پدرم به خودم اومدم بعد سریع رفتم پایین دیدم همه عصبانی جلوی در منتظر من اند سریع با يه عذر خواهی همگی سوار ماشین پدرم شدیم ماشین بابام پرادوی مشکی و ماشین مامانم يه مزدا تری سفید رنگه منم که کلا از رانندگی میترسم وگواهی ندارم چون بهم استرس میده که باعث شده خواهرم کلی منو مسخره کنه حدود يه ساعت بعد جلو خونه ی مادر بزرگم بودیم خونه ی مادر بزرگم

خونه ی مادر بزرگم يه خونه ویلایی بزرگ و قدیمی که حیاط بزرگ داره با درختای مختلف که همشون رو بابا بزرگم خودش کاشته و یه باغچه بزرگ داره که بابا بزرگ اونجا گذاشته با يه قلیون بزرگ و قدیمی روش درست عین این سفر خون های قدیمی زنگ زدم که مادر جون لپ تپلی خودم در واکرد فوری بغلش کردم و لپاشو يه ماچ گنده کردم که صداس در اومد ولی وقتی منو دید فوری خندش گرفت سریع رفتم حیاط بابا جونو دیدم که داره به درختا آب میده فوری از پشت بغلش کردم و ماچش کردم که خندش گرفت ولی با اقتدار همیشگی اش گفت این لوس بازیای یعنی چی دوباره ماچش کردم گفتم بابا جون خودمه دوست دارم ماچش کنم به شما چه ؟ که بالاخره خندید منم گفتم هان حالا شد نبینم دوباره اخم کنید قربونتون بشم که بابایی گفت زبونتو گاز بگیر منم فوری زبونمو گاز محکم گرفتم که اخم در اومد مه صدای خنده اومد پشتمو که دیدم عین لبو قرمز شدم آبرو رفت چون تمام عمه هام وشوهراشون وبچه هاشون وعمو جونم داشتن به من میخندیدن که بابا اینا اومدن که عمو آرمینم گفت چیشد موش زبونتو خورد منم گفتم عه عمو اذیت نکن عمو هم گفت من غلط بکنم خانومم سریع رفتم بغلش کردم و ماچش کردم که همه خندیدن بعد با همه دست دادم وسلام واحوالپرسی کردم بعد رفتیم توخونه راستی یادم رفت بگم من ۵ تا عمه دارم که ۴ تاشون ازدواج کردن يه عمه کوچکمو وعمو جونم هنوز ازدواج نکردن باباهم که بچه بزرگه است هر عمه دوتا بچه دارن که همشون پسرن بجز يدونه عمه آرمیتام که يه دختر داره که

همشون ازم کوچکترون عمه هام وعموم وبابام کلا همه مهندس اند يدونه مادرم پزشک که منم ميخوام راه مادرم ادامه بدم امسال سال دومه که کنکور ميخوام شرکت کنم که البته مادرم وعمو خیلی کمک ميکنن تودرسا توحال پذيرايي بوديم که یکی از شوهر عمه هام ازم راجب درسا پرسيد که زياد ازش خوشم نميومد خیلی مرد هيزی بود نميدونم عمه چطور باهاش زندگی ميکنه منم گفتم سلام ميرسونن بهتون که فهميدو ديگه حرف اضافی ديگه نزد بعد کسب اجازه از جمع رفتم تواتاق عمو جون تا خير سرم بتونم تا قبل ناهار يه خرده درس بخونم نشستم حدود يه ساعتی زيست خوندم که عمو صدام کرد که برم پايين ناهار بخورم بعد ناهار به مادر جون کمک کردم بعد خوردن ميوه که ديدم عمو داره من من ميکنه تا حرفی بزنه ولی روش نميشه که من سريع به عمو گفتم راحت باش عمو جون حرفتو بزن کسی که غريبه اينجا نيست که عمو يهو عين لبو قرمز شد و گفت راستش از يه دختری خوشم اومده گفتم بگم شما هم اگه پسنديد بريم خواستگاری چشماشو بسته بود و يه نفس اين حرفا رو گفت که چشماشو با خنده همه باز کرد من که به شخصه کپ زده شدم آخه خیلی غير منتظره بود بعد راجب دختر مورد نظر حرف زدن که عمو گفت دختر خوبی ۲۶ سالشه مهندس برقه تو شرکت باهاش آشنا شده اسمش مريمه همه بعد اظهار خوشحالی رضایت خودشونو اعلا کردن البته من يه خرده ناراحت شدم آخه با عمو قرار گذاشتيم اگه برنامه ای داشت بذاره بعد کنکور من اما با اين خال براش خوشحال بودم بعد يه خرده دوره می به بابا اشاره کردم که بخاطر درس يا شدیم رفتيم خونه که بتونم راحت درس بخونم بعد رسيدن به خونه يه راست رفتم اتاقم افتادم رو کتابام تا صبح ساعت ۳ درس خوندم که رو کتابام خوابم برد صبح بابا بيدارم کرد وبعد دستشویی ومرتب کردن خودم رفتم پايين صبحونه خوردم

رفتيم سريع حاضرشم برم کلاس بعد حاضرشدن سريع رفتم پايين بابا منو به کلاس رسوند امروز کلاس ریاضی با مهندس همتی داشتيم رفتم کلاس بعد سلام واحوالپرسی با بچه ها عين همیشه ردیف جلو نشستم و برای معصومه جا نگه داشتيم بالاخره خانم بعد ۱۰ دقيقه تاخير بعد استاد اومد کلاس بعد کلاس ازش پرسيدم چرا دير اومدی گفت خواب موندم راستی بذاريد بگم معصومه صميمی ترين دوستم اونم عين من سال دوم کنکورشه بعد خداحافظی با تاکسی رفتم خونه با کلید در وا کردم از حياط دلنشين خونه ويلایمون ردشدم در باز کردم رفتم توحال که ديدم مامانم توحال داره با تلفن حرف ميزنه بعد سلام واحوالپرسی پرسيدم آرتميس وبابا کجان که مامانم گفت بابا هنوز تو شرکتی و آرتميس با دوستش بيرونه فضوليم که بدجور گل کرده بود از مامانم پرسيدم که با تلفن باکی صحبت ميکنه گفت با دوست دوران بچگی اش که تازه هفته پيش

همدیگه پیدا کردن که اسمش مهناز خانومه یه خرده راجب دوستش حرف زد یهو دیدم مامانم داره من من میکنه پرسیدم چی شده مامان راستشو بگو دارم یواش یواش میترسم گفت هیچی گلم فقط گفت وقتی راجب بچه هام پرسید منم گفتم تو دانشگاه پزشکی تبریز قبول شدی همچنین خودم بلند گفتم چیبیبیبی؟؟؟ که گوشای خودم درد کرد گفتم برای چی یه همچین چیزی گفتی گفت هیچی وقتی راجب برادر زادهاش و خودش و موفقیتاشون تعریف کرد منم نتونستم طاقت بیارم و حسودی کردم منم گفتم تو پزشکی میخونی در ضمن من دیگه کجا میخوام بینمش تازه بعد این همه سال تو خیابون دیدمش منم گفتم هع چه استدلال خوبی مامانم عصبانی شد گفت اون موقع که بهت گفتم در سستو بخون بازیگوشی نکن فکر این روز تو میکردی منم با گریه گفتم مامان به خدا از استدلالات سر در نیارم اونم گفت موقعی که با مهناز جونش وقتی بچه بودن تصمیم میگیرن که باهم فامیل شن گفت که برادر زاده بزرگش به اسم آرش تقریبا با عمه ش صمیمی باهم بزرگ شدن الان ترم ۷ پزشکی ۲۵ سالشه منو از مامان برای آرش جونش خواستگاری کرده مثل اینکه ایشونم تو دانشگاه تبریز میخونه میخواستنه بیاد دانشگاه با من صحبت کنه که پیدام نمیکنه مامانم گفته برای استراحت شهرمون زنجان اومدم اونم سرویسا واتوبوسا گشته میخواستنه اون منو برسونه آش نخورده چقدر زود پسر خاله میشه پسره ی نچسب نه به داره نه به باره البته تو دلم گفتم حالا مثل اینکه میره ضایع میشه الان که فکر میکنم خندم میگره با اون قدو هیکل افتاده تو اتوبوسا دنبال من و میگفته آیا تو اتوبوس کسی به اسم آرتمیس شایسته است یا نه؟ دخترا هم به مسخره میگفتن ماییم راستی گفتم قد وهیکل مثل اینکه طرف ورزشکارهم هست از طرف دانشگاه جایزه برده ایش پسره ی پر رو در ضمن یه برادر ویه خواهر کوچکتر از خودش داره که خواهرش آرمیتا یه سال از من بزرگتره تو آمریکا داروسازی میخونه و برادرش آرمین یه سال از آرتمیس ما بزرگتره اونم تیزهوشان میخونه هدف بزرگش در آینده اینه که رشته ی آرش شناسی یعنی همون پزشکی بخونه پدرشون وکیل و مادرشونم خونه دار و صد البته حوان و باهوش اسمش لیلا خانوم پدرشونم آقا رضا خود مهناز خانوم تو دادگستری کار میکنه و تازه ازدواج کرده و دخترش تازه ۴ سالشه ولی همسن مامانمه ماشاالله به مامان تو این یه هفته خوب آمار خانواده دوستشو در آورده بالاخره هرچی باشه من بدم میاد از دروغ نابجا بدم میاد الانم سر همین موضوع با مامان دعوا کردیم و من قهرم الان تو اتاق دارم به این موضوع فکر میکنم که یواش یواش تو تخت خوابم برد

که با سروصدا بیدار شدم رفتم پایین دیدم مثل اینکه بابا و مامان دارن سر همین موضوع با هم بحث میکنن البته با صدای بلند بابا میگفت آخه زن حسابی رو چه حسابی رفتی به دوستت این

حرف زدی به عاقبتش فکر کردی؟ فکر میکنی به خوبی خوشی همه چیز تموم میشه میان خواستگاری باهم ازدواج میکنن تا آخر به خوبی خوشی و عاقبت به خیری هیچوقت نمیفهمن قضیه رو؟ واقعا که از دست تو مادرم با گریه گفت چکار کنم اول از روی حسادت گفتم بعدش وقتی حرف زدیم نمیخوام پسر به این خوبی از دست بدم فکر کن پسر دکتر جوانه خوشگله پولداره و خانواده دار و نماز خونه خونه تو ولنجک داره بیا ببین و ماشینش بنزه همش خودش خریده پدرش کمکش نکرده مثل اینکه پروژه اش تو آلمان جایزه برده و نفر اول شده تازه بهش بورسیه تعلق گرفته جایزه پروژشون به پول ایران نفری ۱ میلیارد تومن فکرشو بکن اگه توهم جای من بودی همین کار و میکردی آرامیسم امسال میخونه درمیاد یه سال با واحد اضافه و تابستون جبران میکنه پسر هم یه سال ونیم دیگه میره استرالیا برای بورسیه اش. بابا دیگه ساکت بود و حرفی نمیزد و سرشو برای تاسف تکون میداد منم عصبانی تر از قبل رفتم تو اتاقم در محکم کوبیدم گفتم واقعا که مامان مارو داشته باش پسر پولداره برای خودش و خوشگله مبارک مامان و باباش و صاحبش اهع امروز حسابی اعصاب منو بهم ریختن بعد جریان اون روزیکی و دو هفته میگذره بدون اتفاق خاصی والبته تو این مدت فقط خواستگاری عمو و جواب مثبت دختره و عروسی شونم قراره بعد از کنکور من باشه فقط یه جشن بله برون ساده گرفتن با فامیای درجه ۱ موقعی که خونسوون رفتیم دهنم باز موند این همه آدم دختره خودشون ۷ نفر اند که اون روز ۶ تا عموش و مادر بزرگاش وزن عموهاش و بچه هاش هر عمو تقریبا فکر کنم یه ۵ یا ۶ تا بچه داشت که اکثرا پسر بودن والبته هیز و خود دختره دوتا خواهر بزرگش ازدواج کردن دوتا بچه داشتن و داداش بزرگش تازه یه ساله ازدواج کردن و داداش کوچکش تو تبریز پزشکی میخونه و اون شب مامان جونشون به من بدبخت گیر داده بود فکر میکنم منم میخوام پزشکی بخونم. که درست فکر میکنم از شانس گندمن نمیدونم چرا پسره خیلی نجسب بود اهع فکر میکنم اوغم میگره خود دختره قشنگ بود اما از اخلاق خواهراش اصلا خوشم نیومد شب برگشتیم خونه که فردا عصر این دوست عزیز مامی جون زنگ زد اهع بازم اعصاب خرد کنی آقا من رفتم اتقم درس خوندم شام پایین نرفتم خوابیدم صبح رفتم پایین دیدم که مامان با یه لبخند خاص داره میز حاضر میکنه رفتم مامانو بوس کردم و صبح بخیر گفتم اونم جوابم داد بابا و آرتی اومدن بعد صبحونه و کمک کردن از مامان پرسیدم چیه امروز خیلی خوشحالید و مشکوک میزنید؟ مامانم گفت دیروز عصر مهناز جون زنگ زده و از مامان وقت برای خواستگاری خواسته که مامان مخالفت کرده منم تودلم گفتم خب خدارو شکر اما بعد حرف بعد مامان میوه پرید تو گلوم از مامان مثل اینکه عکس خواستن مامانم با اجازه بابا عکس اداری بهشون داده خدایا کمک یعنی چی رو به بابا گفتم یعنی چی بابا شما هم؟ با

ناراحتی رفتم اتقم که بابام با اجازه اومد تو اتاقم یه خرده باهام حرف زد گفت که مامان ازش خواهش کرده بابا گفت بهم فوقش اگه اومدن میگی ناراضی رفت و تموم شد پی کارش واقعا از ته قلب به خاطر داشتن همچین پدری خداروشکر کردم بعدش بابا سرموبوسید و رفت و منو با دریایی از فکرا تنا گذاشت بعد یه ساعت مامان اومد تو اتاقم نشست کنارم باهام حرفزد بعدش عکس این شازده پسر رو بهم نشون داد البته از حق نگذریم خداییش خیلی خوشگل بود قد بلند و چهارشونه و هیکلی و بور چشمای طلایی رنگ و موهای خرمایی روشن و دماغ کوچک و لبای برجسته اع دختر به تو چه مبارک صاحبش مگه تو از صبح غر غر نمیکردی از فکر دراومدم به مامان گفتم مبارک صاحبش به من چه من که جوابم منفی مامان عصبی صدام زد آرامیسس?? منم گفتم آرامیس چی مامان جوابم منفی بدم میاد یه زندگی با دروغ اونم به چه بزرگی شروع کنم مامانم گفت دروغ نگفتی البته حقیقت و هم نگفتی منم گفتم چه فرقی میکنه دروغ دروغه مادر من؟ مامانم حرصی از اتاق رفت بیرون منم شونمو به حالت بیخیال بابا انداختم بالا و گفتم بیخیالش

بعد بحث با مامان تاشب کسی تو اتاقم نیومد داشتیم به اتفاقات این چند وقت فکر میکردم الان که فکر میکنم بعد جریان نامزدی عمو احساس میکنم رابطمون با هم سرد شده بخاطر همین وهمینطور دلتنگی به گوشی عمو زنگ زدم که صدای سرحالش منو به خودم آورد که چند وقته دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده عمو بازم گفت جانم آرامیسم چی شده خانمی یادی از این عموی بینوات کردی دیگه داشتیم فکر میکردم مارو فراموش کردی خانمی؟ منم گفتم سلام عمو چون نه به خدا این چند وقته سرم خیلی شلوغه مخصوصا کلاسامم فشرده تر شده دلم تنگ شده بود گفتم یه زنگ بزنگم باهاتون صحبت کنم از همون بچگی تنها کسی که بدون چون و چرا یه حرفام تا آخر گوش میداد عمو بود بعد من تمام اتفاقات اخیر برایش تعریف کردم ازش خواهش کردم که به کسی راجب این موضوع صحبت نکنه اونم بهم اطمینان داد که به کسی چیزی نمیگه بعد باهام حرف زد نظرش این بود که درسته که مادرم اشتباه کرده ولی از یه طرفی حق داره چون مادرم بهترینا برامون میخواد منم در دل گفته عمو تایید کرد بعد خداحافظی رفتم تواتاق خواهرم این چند وقته رو خیلی وقته باهم حرف نزدیم درسته با هم دعوا میکنیم ولی همیشه رابطه ام باهاش صمیمی طوری که قبل کنکور هر شب باهام درد و دل میکرد برای اینکه بامن راحتتر از مامانه منم حرفاشو گوش میکردم اگه لازم بود به مامان اطلاع میدادم تا باهاش صحبت کنه دیدم رو تخت دراز کشیده داره هندزفری تو گوششه رفتم کنارش رو تخت نشستم هندفریشو از گوشش در آوردم و گفتم میخوای یه خرده باهم حرف بزنین دیدم روشو اونور کرد گفت قبلنا آره ولی الان نه

چون تو دیگه منو محرم اسرار خودت نمیدونی منم بوسش کردم گفتم آره حق باتو میدونم ازم دلخوری ولی به خدا انقدر فکرم مشغوله که بعضی موقع یادم میره غذا بخورم اونم من بخشید کنارش، دراز کشیدم وباهم تا ۲ صبح حرف زدیم یواش یواش همونجا خوابم برد نزدیکای صبح احساس خفگی بهم دست داد که دیدم خانم پاشونو گذاشتن خره خره ی من منم سریع پاشو از روم بلند کردو ویواش سرفه کردم پاشدم روشو کشیدم رفتم اتاقم و وقت اذان بود رفتم وضوع گرفتم ونمازمو خوندم وازش کمک خواستم هرچی صلاحه همون بشه بعد رفتم یه دوش گرفتم ولباسامو پوشیدمو وموهامو خشک کردم رفتم سر وقت درس بعد دو ساعت ریاضی خوندم رفتم پایین صبحانه حاضر کردم دیدم که مامان وبابا از سروصدای آشپزخونه بیدار شدن مامان گفت چکار میکنی ؟ گفتم دارم صبحانه حاضر میکنم یعد چیدن میز رفتم اتاق آرتمیس هرچی صداش زدم بیدار نشد گفتم خودت خواستی یا ؟ اونم تو خواب و بیداری گفت باشه رفتم پایین پارچ از آب یخ پر کردم رفتم بالا سرش با شمارش ۱۲۳۴ و آبوکلا خالی کردم رو سرش یه لحظه عین سخته ایا نشست رو تخت منو دید وبا عصبانیت دنبالم میدوید منم گفتم خواهرگل از خودت پرسیدم گفتمی باشه میخواستی زودتر پاشی زود دست ورو شسته پشت میز با خنده رفتم آشپزخونه دیدم مامان وبابا درحال ترکیدن منم گفتم راحت باشین که دیدم ترکیدن باباهم تمام چای تو دهنشو خالی کرد رو صورت بدبخت من منم یه حالت چندش به خودم گرفتم دیدم آرتمیس خانمم داره میخنده به بابا گفت دست درست مهندس انتقام منو از این ناجوان مرد گرفتی منم گفتم نه پس واقعا میخواستی مرد باشم بعد شستن صورتم صبحانه خوردیم وظرفارو جمع کردم رفتم توحال به بابا گفتم بابایی یه چچییزز بگم بابا گفت بگو شیطون بلا چندوقته درس زیاد خوندم میشه بریم بیرون حوصله ام سر رفته بابا گفت اتفاقا عموتم میگفت بذار قرار بذارم ناهار بریم باغ منم بوسش کردم وگفتم آخ جون دست طلا بابایی خلاصه رفتیم باغو البته عزیزم جونم اومد که خیلی خوش گذشت راستی یادم رفت بگم پدربزرگ مادریم وقتی من یک سالم بود فوت شد سخته کرد مامانم تک دختر بود خیلی شکست اما خدا رو شکر هنوز عزیزمو دارم

آخ خداجون حسابی خستگی این چند وقت با باغ رفتن از تنم در رفت باید دوباره درس خوندم شروع کنم آخیش فکرکنم یه ۵ ساعتی خوندم برم پایین یه خرده استراحت کنم مامان مامی جونم کجایی مامان گفت که تو آشپزخونه است رفتم لپشو بوس کردم درحالیکه میوه برمیداشتم به مامی گفتم مامی جونم اگه یه چیز بپرسم که بد برداشت نمیکنی نه ؟ مامی جونم گفت بگو منم گفتم البته بیشتر ارضای حس فضولیمه میگم عکس منو که به طرف دادی چی گفتن؟ مامانم گفت طرف کی منم گفتم ای بابا طرف دیگه چیز بابا آقای آرش خان و خانوادشو میگم مامانم گفت آها پسرمو

میگی؟ گفتم بله پسر من کی پسر شما شد که ما خبر نداریم مامانم دستم رو گرفت برد نشستیم رو مبل گفت که فردای اینکه بهشون عکستو دادم مهناز جون زنگ زده و تعریف کرده چی شده آخه میدونین تو بچگی مامانم و دوستش خیلی صمیمی بودند گفته بود که شب همون روز با عکست رفته خونه ی داداشش بعد دیدن عکست همشون کپ زده شدن برای اینکه به جز تو مادرش بهش تمام عکسای دخترای بی حجاب و سانتی مانتا نشون داده بخاطر همین انتظار نداشتن ما عکس اداری با مقنعه بدیم میگه آرمین برادر کوچکه به مسخره بازی گفته منتظر عکس سه متر در دو متر بوده نه سه در چهار خلاصه گفت که آرش هم عکستو برداشته تو کیف پولش گذاشته مادرش بعد دیدن عکست میگه من تو این دنیا تجربه دیدم من میگم این دختر یه معصومیت خاص تو چشماشه که هر کسی رو جذب خودش میکنه و پدرشم گفته ایسالله هرچی خیره همون میشه . تمام مدت تعریف کردن مامان متوجه نبودم که با لبخند به مامانم زل زدم بعد تمام شدن حرفش گفت چی تو که خوشت نمیومد از ش چی شده نیشتم تا بناگوش بازه اهع مامان من کی گفتم از ش خوشم میاد فقط کی که از تعریف خودش خوشش نیاد بدو رفتم بالا باید پیش خودم اعتراف کنم که از کارش خوشم اومد اما نه من از ش متنفرم متنفرم میمونم . این چند ماه حسابی در س خوندم فکر طرفم هم از ذهنم انداختم اونور تا بعد کنکور . ۵ ماه بعد وای خدای من باورم نمیشه بالاخره روز موعود اومد امسال بخاطر ماه رمضان زودتر کنکور رو برگزار میکنن اهع از شانسی گند منه صبح زود پاشدم بعد نماز خوندن یه دوش سریع گرفتم حاضر شدم وسایل مورد نیاز و کارت جلسه و خوراکیا که مامان برام حاضر کرده بود برداشتم آماده رفتن پایین صبحانه سریع خوردم همراه بابا از زیر قرآنی کا مامان نگه داشته بود رد شدم بوسیدمش بعد دعا مامان و خواهرم هر دو بوسیدم با یه یاعلی از خونه خارج شدم سوار ماشین بابا شدم پیش بسوی محل آزمون توره همش در حال دعا خوندن بودم تارسیدیم به محل مورد نظر قبل پیاده شدن از بابا تشکر کردم خواستم برام دعا کنه رفتم بوسیدمش خواستم پیاده بشم بابا گفت وایسا یههم گفت که بهم ایمان داره و میدونه که من موفق میشم بعد کف دست راستم بوید وگفت اینم از بوسه شانست و گفت سر ساعت همینجا منتظرتم خدا حافظ رفتم پیش بسوی کنکور وارد ساختمان شدم بعد از کمی گشتن صندوق پیدا کردم بالاخره ۴ ساعت به پایان رسید و جون من به لبم رسید منم با چشم گریون پاسخ نامه رو تحویل دادم رفتم بیرون از بین جمعیت رو پله ها و ایستادم بابا رو دیدم که به ماشینش تکیه کرده در حالیکه عینک دودی رو چشمش و لبخند داشت یه تیشرت مشکی خوشگل پوشیده بود تو این هیرو داد از فیگور بابا خندم گرفته بود رفتم پیش بابا پدرم به محض دین من اومد پیشم اما با دیدن اشکام بیچاره هول کرد عینکشو برداشت منو نگاه کرد گفت چی شده

توشمال جشن میگیره همه رو دعوت کرد وای خدا تا شب تو پوست خودم نمیکنجیدم و شب از معصومه خبر گرفتم که هزار برابر خوشحال شدم مثل اینکه اونم بامن توپزشکی تهران قبول شده بارتبه ۲۰ پس قراره باهم بریم دانشگاه وای خداجون دستت مرسی خیلی چاکریم جشنم به خوبی برگزار شد یه عالمه ام کادو گرفتم پدرم بهم ماشین گرفته بود عمو هم بهم یه گوشی مدل بالا مامانم بهم سرویس برلیان خریده بود بقیه ام لباس و عطر و جواهر مارک دار عزیزم بهم گردنبد طلای الله داد پدر بزرگ و مادر جونم بهم یه سرویس جواهر یاقوت نشان دادن خلاصه خیلی خب بود راستی عروسی عمو درست ۱ مهره شروع دانشگاه اهع چه روز بدیو انتخاب کردن خوب اشکال نداره یه ماه مونده تا شروع دانشگاه ها امروز با معصومه اومدیم تا برای دانشگاه خرید کنیم من چند دست مانتو و بارونی و پالتو و کاپشن و شال و مقعنه و شلوار و کفش و پوتین و چکمه و چندتا کیف و کوله گرفتم یه مقدارم لوازم آرایش برای عروسی ام دو دست پیرهن مجلسی و کفش و کیف اولین پیرهنم مدل پرنسسی و زرشکی دومی کت و شلوار مشکی براق ای که من عاشق لباسام امروز همراه بابا و معصومه و بابا باش اومدیم تهران خونه بگیریم بالاخره بعد یه هفته خونه مد نظرمون پیدا کردیم یه آپارتمان دو خوابه نزدیکای دانشگاه وبا وسایل خونه که تکمیل بشه بعد درست کردن خونه اومدیم شهرمون الان رسیدیم از راه خلاصه صبح که از خواب بلند شدم مامانم گفت که برم بازار خرید کنم که بابا اجازه داده آرش اینا شب بیان خواستگاری من بیچاره ی کپ زده بعد خرید اومدم خونه حاضر منتظر ورود اجلاس شونم بالاخره اومدن و زنگ زدن اول از همه یه خانم قد بلند شیک پوش همراه دسته گل بزرگ اومد با مامان روبوسی کرد فهمیدم مهناز خانمه بعد بانازی روبوسی کرد به بابا سلام داد به من رسید بوسیدمو وگفت ماشا الله عروس چقدر قشنگه منم تودلم خون خونم میخورد بعد یه آقای مسن و خانم جوان وارد خونه شدن با بابا و مامان احوال پرسى کردن بعدش یه پسر جوون سبزه فکر کنم آرمین خان بودن وارد شدن که یه لحظه با دیدن خواهرم یه لحظه چشماش برق زد مردک هیز پشت سرشم آقا آرش همراه شیرینی وارد خونه شدن سربه زیر سلام کرد به من که رسید زل زد به جشمام شیرینی و داد دستم وگفت قابل شما رو نداره پیش خودم گفتم اینا خانوادگی هیز اند مردک خر نمیگی زل میزنی به چشم دختر مردم طرف آب میشه زیر نگاهت خلاصه رفتم آشپز خونه شیرینی تو ظرف چیدم و چایی ریختم که خانم جوونه شروع به صحبت کرد فهمیدم لیلا خانومه مادر آرش خان من فکر کردم خواهرشه به من چه خلاصه پدر مادرا حرف میزدن منم چایی آماده میکردن که مامان صدام زد منم رفتم از پدرشون شروع کردم به پذیرایی بعد عمه اش و خانمش و مامان و بابا و برای پدرش و خواهرم آخر خودش یه لحظه کم مونده بود چایی از عمد بریزم رو پاش مردک چشم چرون خلاصه رفتم رو مبل نشستم

که پدرش اجازه خواست باهم حرف بزنیم باباهم گفت من به اتاقم راهنمایی اش کنم فکر کنم قد من بزور به شونه اش میرسید خیلی قد بلند بود رفتیم تواتاقم رفت نشست رو تخت خوابم منم رو صندلی میز کامپیوترم که من گفتم بهتره شما شروع کنید

بعد از حرف من سرشو بلند کرد زل زد تو چشمام شروع کرد به گفتن خب اسم من آرش مشایخی ۲۶ سالمه در حال حاضر ترم ۸ پزشکی ام دانشگاه تبریزه البته انتقالی گرفتم چون دانشگاه تهران قبول شده بودم بخاطر اینکه دانشگاه تبریز بورسیه کشور استرالیا و راحت تر میده انتقالی گرفتم اوم یه خواهر دارم که تو آمریکا داروسازی میخونه و داداشم هم امسال کنکور میده مامانم خانه دار البته دبیر بازنشسته است پدرمم وکیله وعمه مهنازمو تو دادگستری کلا من و خواهر و برادرم عین مادر مون دوسش داریم اونم با ما صحبت کردنی میگه چیه مادر جون؟ بعد من عاشق موزیکم پیانو و گیتار میزنم بعضی اوقات هم میخونم نقاشی میکشم نمازمو اول وقت میخونم غدام عاشق قرمه سبزی ام تو زندگی از طرف مقابلم فقط و فقط و فقط صداقت و ایمان میخوام حالا شما هنوز خبر نداشتیم که موقع حرف زدن مسخس بودم و بهش زل زدم که با حرف آخرش به خودم اومدم خب منم آرامیس شایسته ۱۹ سالمه رشته ام پزشکی منم عاشق خوندن و موسیقی و نقاشی ام تو غذاها هم منم عاشق قرمه و فسنجونم نمازم سر وقت میخونم همینطور منم از طرف صداقت و ایمان میخوام خانواده ام ۵ تا عمه و یه عمو دارم مادرم تک فرزندم فقط پر مادریم فوت شده گفت خدارحمتش کنه منم گفتم خدا رفتگان شما رو بیامرزه بعدم خداروشکر هنوز باباجون و مامان جون و عزیزمو دارم و گفتم حرف من دیگه تموم شد فقط اگه اشکال نداشته باشه میتونم ازتون یه سوال بپرسم اونم گفت پیرسید راستش شما چطوری یکيو ندیده و نشناخته فقط با یه عکس اونم اداری اومدید خواستگاری؟ دیدم آقا آرش یه خرده قرمز شد و گفت راستش حدود ۶ یا ۷ ماه پیش بود دیدم عمه خوشحال اومد خونه میگفت بعد سالها دوستشو پیدا کرده از دوستش و خانوادش صحبت میکرد راجب بچگیاشون بعد انگار که چیزی یادش اومده داستان قرارشون و تو بچگی تعریف کرد داداشم کلی مسخره بازی در آورد بعد اون شد که عمه با مادرتون تلفنی حرف میزد از شما سوال میبرد خلاصه بعد پیشنهادش به من دوسه روز بعدش عکستون و بهم نشون داد با اجازتون منم با دیدن عکستون عاشقتون شدم و عکسو برداشتم الانم همراهمه بعد جریان عکس یه بار بیرون بودیم مثل اینکه عمه مامانتو دید منم تو ماشین بودم شما هم همراه مادرتون خلاصه یه خرده با ماشین دنبالتون اومدیم اما شما نفهمیدین بعد اون هرروز از خونتون تا کلاستون تعقیبتون میمردم ایندفعه شیفته اخلاقتون شد خلاصه این شد که الان در خدمتونم . جان این الان چی گفت منو تعقیب میکرده من خبر نداشتیم اگه بگم دهنم اندازه غار حرا باز مونده

بود دروغ نگفتم خلاصه یه جور خودمو جمع کردم و گفتم بهتره بریم پایین همین اونم قبول کرد همین کههدر باز کردم دیدم دو نفر افتادن تو ما هم به خودمون اومدیم رفتیم کمکشون دیدیم که آرتمیس و آرمین خانه منم به زور جلوی خندمو نگه داشتیم و گفتم شما اینجا چکار میکنین آرتمیسم به عادت بچگیاش چشماشو بست یه نفس گفت به خدا هیچی آبجی اقا آرمین دنبال دستشویی بودن منم اومدم نشونشون بدم دیدم وایستادن دارن فضولی میکنن منم فضولیم گل کرد منم وایستادم ولی هیچی نفهمیدم چون شما در وا کردین هممون از مدل اعتراف آرتمیسم خندمون گرفت گفتم خوبه توهم بهتره بریم پایین الان فکر میکنن اینجا داریم چکار میکنیم پس چهارتایی رفتیم پایین ورو مبل نشستیم که لیلا خانوم پرسید چی شد عروس گلم دهنمون و شیرین کنیم منم گفتم اگه حرف منو حمل بر بی ادبی نذارین راستش از تون دوهفته مهلت میخوام لیلا خانوم هم گفت نه عزیزم پس بهتره فعلا رفع زحمت کنیم منتظر جوابت هستیم عزیزم ورفتن منم سریع رفتم بالا تواتاقم تا فکر کنم بابا اومد تو اتاقم و ازم خواست راحت فکر کنم و تصمیم بگیرم تصمیمم هر چی باشه عین همیشه حمایتم میکنه از مهلتی که خواستم یه هفته میگذره من هنوز سر دو راهییم آرش پسر خوبی وهمه چیز تموم ولی من همش پیش خودم میگم این همون چیزی که واقعا از زندگی میخوام رفتم پایین تا بامان هم مشورت کنم صدش زدم اومد جریان وگفتم اونم گفت فکرم منسجم کنم بینم واقعا چی میخوام هر نظریم که گرفتم به عاقبتش فکر کنم امروز یه ههفته دیگم گذشت ومهلتم تموم شد منم به گوشی آرش زنگ زدم باهش تو کافی شاپ قرار گذاشتم شمارشو خودش بهم داد وازم خواست که جوابمو خودم بهش بگم الان اومدم کافی شاپ روبروشم حرفهایی که از قبل آماده کرده بودم بهش گفتم ولی گفتم با این حال جوابم منفی که باعث شد کلا دماغ بشه آخرشم خندیدم وبهش گفتم شوخی کردم و جوابم مثبت بعدشم اون منو رسوند خونه راستییش با دیدن ماشینش کپ زده شدم میدونستم پولدارن نه تا این حد وارد خونه شدم به مامان جریانو گفتم وگفتم جوابم مثبته مامانم کلی خوشحال شد بغل وبوسم کرد بعد به لیلا خانوم زنگ زد و برای فردا برای جشن بله برون قرار گذاشتن بعدش مامان به باباجون اینا وعزیز جون زنگ زد خبر داد شبم خواهر وپدرم کلی بهم تبریک گفتن بابا هم گفت دخترم خیلی بزرگ شده که میخواد عروس بشه خلاصه گریه منو در آورد شبم رفتم اتاقم به معصومه زنگ زدم داستانو تعریف کردم ودعوتش کردم اونم بهم تبریک گفت معذرت خواست گفت نمیتونه بیاد برای این که شماله شب موقع خواب مامان اومد برام یه لباس آورد و گفت خودش هفته ی پیش برام دوخته منم ازش کلی تشکر کردم و بوسش کردم لباسه یه لباس بلند آستین دار البته پیرهن ازجنس حریربه رنگ صورتی صدفی که کمرش تنگ میشد ساده وشیک صبح زود

پاشدم بعد دوش موهامو جمع کردم و جتری ریختم آرایش صورت ی رنگ کردم لباس و کفش وشالمو پوشیدم دوش عطر خنکم و گرفتم جواهراتم انداختم رفتم پایین بابرداشتن وسایل اضافه حال بزرگتر شده بود برای مهمونی پاینم بابا با کت شلوار مشکی خیلی شیک و رسمی و ایستاده بود مامی جونم کت و دامن بلند عسلی با شال قهوه ای پوشیده بود یه آرایش ملیحم داشت خواهرم کت شلوار سفید وشال پوشیده بود یه کوچولو آرایشم داشت منم بلند گفتم یلام بر شما ای زیبا رویان بز نم به تخته ماشالله چقدر شما خوشگلید که بابا بهم گفت ای زبون باز زنگ در و زدن مامان باز کرد باباجون اینا وعزیز جون بودن اومدن تو بعد سلام واحوالپرسی بهم تبریک گفتن منم جوابشونو دادم البته عمو وبابایی ومامانی وعزیز جونو بغل کردم زنگ زدن ایندفعه آرش اینا بودن اول از همه مهناز جون با یه سینی بزرگ تزیین شده کادو اومد توودادبه مامان من و مامانم تشکر کردیم بعدشم فامیلاشون اومدم سلام وعلیک کردیم بعد آرش اومد منو باهاشون آشنا کرد اول از همه پدر بزرگش که مرد مهربونی بود بعدش عمو بزرگشو زنش که هر دو مهربون بودن دوتا پسر داشتن که ازدواج کرده بودن و بعدش شوهر ودختر مهناز جون دخترش که خیلی شیرینبود بهم میگفت خاله وبعدیشم ۴ تا خاله ی فولاد زرهش خاله بزرگش دوتا دختر داشت وخاله دومیش سه تا پسر که پسر بزرگش که خیلی هیز بود دوتا خاله ی دیگشم یه پختر ویه پسر داشتن وبعدیم دختر بزرگه خاله بزرگه همچین منو نگاه میکرد انگار از من ارث پدرشو طلب داشت خواستم باهاش دست بدم که دستم رو هوا موند گفت من با دزد جماعت دست نمیدم توعشقمو ازم دزدیدی مثل اینکه اول قرار بوده آرش با لعیا ازدواج کنه که نشده خواستم جوابشو بدم که آرش حالت اختاری بهش گفت لعییا اونم دیگه هیچی نگفت خلاصه مادرش دستم انگشتر انداخت وزنا کل کشیدن وبعد پدر بزرگش برامون عقد خوند ونامزد شدیم ولی هنوز اسمامون تو شناسنامه ها نرفته بعد یه خرده بزن وبرقص مهمونا رفتن موقع خدا حافظیم آرش اطرافو دید کسی حواسش نیست گونمو سریع بوسید وگفت شب بخیر عروسکم بعدم رفت منم کیلوکیلو تودلم قند آب میکردن بالا اتاقم رفتم لباسامو در آوردمو رفتم حموم اومدم بیرونو به معصومه زنگ زدم برانش تعریف کرم بهش گفتم حاضر باشه که دو مهر ساعت دو صبح میریم تهران اونم با آرش چون بخاطر پروژه اش دوباره دانشگاه شهید بهشتی اومده بالاخره یک مهر شد وعروسی عمو در کل جشن خوبی بود شبم حاضر شدم با آرش رفتیم دنبال معصومه رفتیم تهران بعد ۴ ساعت طاقت فرسا رسیدیم سریع رفتیم خونه وحاضر شدیم آرشم مارو رسوند دم دانشگاه خودش رفت آپارتمانش یه یاحد تو ولنجک آپارتمان داره بعد چند دقیقه جست وجو کلاس و پیدا کردیم وبا معصومه رفتیم ردیف وسط نشستیم همین که نشستیم یه دختر از پشت دستش گذاشت

رو شونم و خودشو معرفی کرد و گفت شبنم پاکدل ۱۹ ساله تهرونی کناریشم گفت نفس گیلکی ۱۹ ساله شمالی و کناریشم گفت آراگلم تبریزی ۱۹ ساله از تبریز ما هم خودمونو معرفی کرد م و گفتیم مثل اینکه اینجا همه سال دومی کنکور قبول شدیم همه خندیدن زنگ اول درس فیزیک با استاد مسنی به اسم آقای پیر دوست داشتیم دو زنگم گذشت در کل روز خوبی بود البته اگه نگاه های آقا پارسای پگاه به معصومه خانم در نظر نگیریم در کل معصومه بعش محل نداد ولی من که میدونم از ته دلش ازش خوشش میاد البته خود معصومه هم خیلی خوشگله موهاش مشکی قدش بلنده چشمای درشت آبی داره ولی خاک بر سرش همیشه میگه تو از من خوشگل تری.

خاک بر سرش کنن واقعا که الان حدود دوماهی میگذره تواین مدت اتفاق خاصی نیافته درسام زیاد شده واحد زیاد برداشتم البته این مدت با آرش کل تهران و گشتیم وبا دوستاش آشنا شدم همشون خیلی خوب بودن و اکثرا متاهل یکی از دوستاشم به اسم سامان و خانومش نرگس جون قراره دو ماه دیگه برای همیشه برن استرالیا زندگی کنن دو ماه بعد وا خدا جون امتحانای ترم اول شروع شده امروز قراره با آرش شب خونه ی سامان اینا بریم جشن گودبای پارتی گرفتن شب تو خونه حاضر شدم ومنتظر آرش زنگ زد دم در بود سریع رفتم دم خونه سوار ماشین شدم بعد یه ساعت رسیدیم دم خونشون آرش ماشینش و پارک کرد با هم رفتیم تو دم خونه یه خدمتکار در و وا کرد سامان به محض دیدن ما همراه زنش اومدن استقبال کادوشون و دادیم همراه نرگس جون رفتم بالا لباسم و عوض کردم وقتی برگشتم پایین هرچی گشتم آرش و پیدا نکردم نشستم رو مبل دیدم یه پسر مست کنارم نشست اه حالم بهم خورد صدای موزیکم که کر کننده بود پسره بد پیله بود هی گیر داده بود و میگفت در خدمت باشیم خانم خوشگله که همین لحظه از پشتش صدای آرش اومد در خدمت عمه ات باش عوضی همین که خواست بهش مشتش بزنه چراغا خاموش شد و صدای موزیک بلندتر شرایط برای آرش جور شد نشنگ حرصشو رو پسره خالی کرد دست منو کشید برد یه طرف دیگه همون لحظه یه خدمتکار با سینی شربت اومد منم تشنه برداشتم آرشم برداشت منم یه نفس خوردم شربتو اه این شربت بود یا زهر مار اوغم گرفت داشتم از تلخی زیادش بالا میاوردم آرشم شربتشو یه ضرب خورد رفت باسامان صحبت کرد و معذرت خواست گفت که برانش کار پیش اومده باید زود بریم منم سریع رفتم تواتاق لباسامو پوشیدم سریع رفتم پایین بعد خداحافظی سریع سوار ماشین شدیم آرش عصبانی بود ولی هیچی نگفت فقط با سرعت میرفت ولی وقت ترس منو دید آرومتر رفت یه خرده که گذشت احساس خفگی بهم دست داد گرم شد پنجره رو باز کردم داشت چشمم بسته میشد احساس کردم حال آرشم خوب نبود چون هی ماشین منحرف میشد تو راه خونش بودیم بعدشم کلا چشمم افتاد

روهم چیزی نفهمیدم صبح که پاشدم گیج بودم من تو خونه ی آرش چکار میکرد یه خرده طول کشید تا دور و اطرافم و آنالیز کنم و موقعیت خودمو درک کنم ولی وقتی فهمیدم چه بلایی سرم اومده با گریه و داد و بی صدا لباسمو پوشیدم میخواستم برم بیرون که آرش بیدار شد منم تا میتونستم بهش ناسزا گفتم اونم طول کشید تا درک کنه چه اتفاقی افتاده منم سریع از خونه دراومدم با تاکسی رفتم خونه سریع رفتم تواتاق تا شب گریه کردم تا یه هفته هم دانشگاه نرفتم به معصومه هم گفتم مریضم این مدت هم هی آرش میومد دم خونه منم به معصومه گفتم نمیخوام فعلا ببینمش اونم هیچی نمیگفت این همه انقدر زنگ زد که کلافه ام کرده بود خلاصه بعد یه هفته به خودم اومدم خودمو جمع وجور کردم رفتم حاضر بشم برم دانشگاه همین که از خونه دراومدم آرش و دیدم که بیرون با ماشینش جلوی در بود منو که دید هی پشت سرهم صدام میکرد منم راهم کج کردم داشتم میزفتم سمت ایستگاه اتوبوس خلاصه با ماشینش جلوم سبز شد پیاده شد اومد به زور منو سوار ماشین کرد و قفل در رو زد گفت به خدا به پیر به پیغمبر اونجوری که تو فکر میکنی نیست اونروز تو مهمونی هردو اشتباهی بجای شربت آلبالو مشروب خوردیم به خدا از قصد نبود اتفاقی بود و اون اتفاق افتاد حالا هم قول میدم سر کارم و ایسم خب فوقش به مامان اینا میگیرم بورسیه ام زودتر شده عروسی و زودتر میگیرم واقعا باید به خودم اعتراف کنم که خوشحال شدم از اینکه سر کارش وایمیسنده خلاص منم بهش گفتم با این که دل خوشی ازت ندارم ولی قبوله حالا هم من زودتر بیر دانشگاه نمیخوام بعد یه هفته هم دیر برسم اونم خندید و گفت همینم غنیمته منو رسوند خودش رفت رفتم کلاس به بچه ها ودوستم گفتم این یه هفته مریض بودم بعد زنگ اولم پارسا جلومو گرفت و گفت بعد دانشگاه برم کافی شاپ نزدیک دانشگاه گفت کارمهمی با هام داره و راجبه معصومه است غافل از اینکه نمیدونستم معصومه داره به حرفای ما گوش میده واشتباه متوجه شده بعد تموم شدن دانشگاه رفتم محل قرار همین که وارد کافی شاپ شدم پارسا رو دیدم که اومد جلو خواست بهم دست بده که خودش فهمید و دستشو انداخت ولی سریع از شونه هام هول دادمو سمت میز برگشتم که برزخی نگاهش کنم دیدم محکم زد پیشونیش و گفت وای خدا ببخشید حواسم نبود آخر سر من این رسم و رسومات ایرانی و یاد نمیگرم منم که کپ زده و ایستاده بودم و نگاهش میکردم گفت باید ببخشی بهت توضیح میدم الان منم نشستم اول از همه گفتکه دو رگه است و مادرش آمریکایی و پدرش ایرانی منم گفتما شبیه خارجیاست و صداش لهجه داره بخاطر این که تو وطنش باشه اومده دانشگاهش و تو ایران بخونه تازه ۵ ماهه ایران اومده و هنوز به رسم و رسومات ما وارد نیست ازهم خواست که بهش کمک کنم که به معصومه برسه چون من دوست صمیمیم ازم کمک خواست منم بهش قول دام هر کار بتونم انجام بدم

اونم سریع و ذوق زده دستامو گرفت و گفت مرسی آبجی جون بهش بد نگاه کردم سریع دستشو کشید و عین بچه ها گفت معذرت منم خندیدم و گفتم اشکال نداره ولی از به بعد تکرار نشه اونم قول داد و گفت براش کار پیش اومده و قرا ه برای یه ماه بره آمریکا ازم خواست این مدت با معصومه صحبت کنم و نظرش و بپرسم منم که مطمئنم که جوابش مثبته منم با این حال بهش گفتم باشه غافل از این که معصومه منو تعقیب کرده و اشتباه متوجه شده واز روی حرص و انتقام از من عکس گرفته به آرش فرستاده منم از همه جا بیخبر رفتم خونه رفتم تواتاق وسایلمو وچمدونمو جمع کردم چون قرار بود از طرف دانشگاه به مدت یه ماه برای تحقیقات بریم سفر منم وسایلمو آماده کرده تو چمدون گذاشتم جلوی در ورودی رفتم خودمم حاضر همین که خواستم از خونه دربیام زنگ زدن منم در وا کردم که آرش با عصبانیت و خشم اومد تو خواستم سلام بدم و بگم پیشده که حرفم با زدن سیلیش تو صورتم نیمه تموم موند منم با داد گفتم چه خبر ته پیشده اونم با داد گفت یعنی تو نمیدونی یعنی فکر کردی من خیلی احمق و سادم که هیچوقت متوجه نمیشم ولی دوستتون معصومه خانم پته تو ریخت رو آب منم فهمیدم بهتره خودتو نزن به اون راه دیگه کتمان فایده نداره دوباره بهم سیلی زد منم گفتم چته رم کردی چرا میزنی نمیدونم راجب چی حرف میزنی اونم گفت که نمیدونی باشه بعد از کتتش یه دسته عکس پرت کرد تو صورتم منم یکی از عکسا رو برداشتم نه این امکان نداره عکس منو پارسا تو کافی شاپ تو حالت ها وجهت های مختلف بود خدای من باورم نمیشه این کار معصومه باشه دختره ی احمق بی فکر آرشم با داد گفت نمیدونستم انقدر وقیحی چی شد زبونت بند اومد دیگه کتمان فایده نداره خواستم بگم که اشتباه میکنی که دادزد نمیخوام صدای نحستو نشنوم هرزه . منو باش که داشتیم خودمو بخاطر اون اتفاق سرزنش میکردم درحالیکه نمیدونستم این کار لین خانومه خب من چندومیم بعد من چند نفر دیگه رو میخوای خرکنی قشنگ تو بغل اون مرتیمه بهم خندیدی نه بعد پشتشو بهم کرد و خنده های هستریک میزد منم تا حواسش نبود سریع چمدون و کیف مدارکمو برداشتم دبرو که رفتی الان عصبانی بعید نیست بزنه منو بکشه سریع با چمدون تا سرکوچه دویدم درحالیکه صدای عربده هاشو از پشتم میشنیدم سریع سوار تاکسی شدم رفتم دم خونه شبنم برای اینکه واقعا دختر خیلی خوب و مهربون بود و همیشه به حرفام گوش میکرد الانم فقط اون به ذهنم اومد که میتونه کمک کنه سریع زنگ زدم آخه میدونستم تنهاست تازه امروز تو دانشگاه بهم گفت که مامان و باباش رفتن شمال همین که در رو وا کرد با گریه پریدم بغلش اونم کمک کرد رفتم تو هی میگفت چی شده اما حق بهم احازه نمیداد تا جوابشو بدم اونم برام آب آورد یه خرده که آ روم شدم همه چیز از اول خواستگاری و جشن و کار معصومه گفتم هم ناراحت شد هم عصبانی شب

باهم خوابیدیم بهم قول داد که کمکم می‌کنه صبح رفت دانشگاه با یه خرده پول دانشگاهو برای انتقالیم برای دانشگاه اصفهان راضی کرد ظهروم با یه پرواز همراه هم رفتیم اصفهان تا عصر منو تو دانشگاه ثبت نام کرد شبم منو برد یکی از باغاشون تو اصفهان که مال داداشش بود داداششم که چند سالی میشه خارج زندگی می‌کنه تو باغم یه پیرمرد و پیر زن زندگی می‌کردن که خیلی مهربون بودن و سرایدار باغ شبنم توتو باغ برام یه اتاق آماده کرد و جریانو برای مش رمزون وزنش توضیح داد اون بیچاره ها هم ناراحت شدن قول دادن به کسی چیزی نمیگن منم از شبنم خواستم به کسی چیزی نگه اونم به دوستیمون قسم خورد که به کسی چیزی نمیگه اونم شب با پرواز رفت بعد چند ساعت زنگ زد و گفت که رسیده منم خیالم راحت شد داشتیم با خودم می‌جنگیدم که بالاخره حاضر شدم زنگ بزنگ خونه که مامان برداشت همین که صدای منو شنید هرچی ناسزا بود بهم گفت بهم مهلت حرف زدن نداد آخر سرم گفت دیگه بهشون زنگ نزنم گفت براشون مردم و دیگه دختری به اسم من ندارن منم که کلا گریه می‌کردم ه خواهرم زنگ زد و اونم تلفنو به روم قطع کرد عزیز و بابایی هم کلا گوشو برداشتن به عمو هم زنگ زد که خیلی سرد بهم گفت که دیگه بهش زنگ نزنم وزنشم تلفن و ازش گرفت و بهم گفت مزاحم زندگیشون نشم چون من یه دختر هرزه ام بعدش منم از زور ناراحتی و گریه تلفنو کوبیدم تو دیوار که هزار تیکه شد تا صلحم نخواهیدم و فقط گریه کردم بیچاره زن مش رمزون نمیدونست چکار کنه اسمش شمسی خانوم بود و خیلی مهربون بهش هیچی نگفتم اونم دیگه گیر نداد و رفت .

این همه مدت داشتیم به معصومه و خیانتش فکر می‌کردم دیدم جز اعصاب خرد کنی و گریه چیزی نصیبم نمیشه یه خرده که گذشت به خودم اومدم پاشدم حاضر شم برم دانشگاه چون در حال حاضر تنها چیزی که تو این شرایط بهم کمک می‌کنه درسمه رفتیم سراغ لباسام یه شلوار مشکی و مانتوی ساده ی سرمه ای پوشیدم رفتیم جلوی آئینه وبی توجه موهام و بستیم اما وقتی یه لحظه صورتمو تو آئینه دیدم کپ کردم برای اینکه جای سیلی های آقا آرش کبود شده بود فجیع بهش که دست زدم دردم اومد شدید درد میک د تو دلم هرچی ناسزا بلد بودم بهش گفتم سریع صورتمو کرم پودر گریه زدم و یه کوچولو رژگونه و برق لب مقنعه مشکیمو سر کردم کوله ی مشکیمو با وسایل مورد نیاز برداشتم کتونی مشکیمام پوشیدم با ادکلنم دوش گرفتم برای پوشش صورتم یه مقدار چتری ریختم رو صورتم و عینک ریبنم زدم رفتیم پایین با شمسی خانوم صبحونه خوردیم ازش خدا حافظی کردم و با تاکسی دانشگاه رفتیم جلوی در ورودی پیاده شدم تودلم یه بسم الله گفتم و وارد دانشگاه شدم همینجوری از محوطه حیاطشرد شدم وارد ساختمون اصلی شدم بالاخره بعد یه مقدار جست و جو کلاسمو پیدا کردم رفتیم تو کلاس فقط ردیف آخر دوتا

صندلی مونده بود رفتمم نشستم تو همینجوری نشسته بودم که یه دختر باهام دست داد و گفت تو باید دانشجو انتقالی جدید باشه منم باسر جوابشو دادم اونم خودشو دوستشو معرفی کرد اسمش بهار بود و دوستش بهناز منم خودمو معرفی کردم و گفتم بخاطر مادر بزرگم انتقال گرفتم اونا هم دیگه هیچی نگفتن تا استاد اومد سر کلاس اول فکر کردم دانشجو اما وقتی خودشو معرفی کرد فهمیدم استاده بعدشم شروع کرد اسم بچه ها رو از رو لیست خوند و حضور غیاب کرد آخر از همه به اسم رسید یه خرده مکث کرد بعد اسممو خوند منم دستمو بلند کردم گفتم حاضر برگشت بهم گفت شاگرد جدیدی منم گفتم بله گفت انتقالی هم هستی از دانشگاه تهران گفتم بله گفت خودتو معرفی کن منم گفتم آرامیس شایسته ۲۰ ساله از زنجان هستم با رتبه ۱۱ دانشگاه تهران میخوندم اما به دلایل شخصی و همینطور مادر بزرگ و پدر بزرگ پیرم به اصفهان انتقالی گرفتم تموم مدت گفتگو من بابا استاد همه ساکت به من زل زده بودن و همینطور خود استادم در آخر پس شاگرد زرنگ کلاسی منم خندیدم و گفتم بله مثل اینکه همه هم باهام خندیدن رفت سراغ درسش این زنگ درس آنومی بدن انسان داشتیم راستی اسم استاد این درس آقای فرزین بود خلاصه درسا که تموم شد با بهار و بهناز خدا حافظی کردم با تاکسی به باغ برگشتم همینطور دو ماه به همین منوال گذشت امروز تعطیل رسمی بود و خونه بود صبح از زور حالت تهوع پاشدم دو روزه سالم اصلا خوش میست نمیتونم بوی غذاها رو تحمل کنم همینجوری داشتم دلم مالش میدادم دلم درد میکرد خلاصه به زور شمسی خانوم پاشدیم فرداش دکتر رفتیم دکتر برام آزمایش نوشته ازم پرسید که متاهلی منم به زور گفتم بله الانم منتظر جواب آزمایشم بعد یه ساعت با جواب آزمایش پیش خانوم دکتر رفتیم بعد خوندن آزمایش با یه لبخند رو به من گفت تبریک میگم عزیزم شما دو ماهه بارداری صدای دکتر تو سرم اگو شد اون الان چی گفت من من چیم وای خدای گریه گرفت این چه بد بختی بود آخه دکترم فکر کرد گریه ام از روی ذوقه شمسی خانوم که حالمو دید درکم کرد کمکم کرد بریم بیرون با تاکسی برگشتیم تو خونه هنوز که هنوزه توی شوکم یعنی دارم مادر میشم اونم بچه ی آرش وای خدا رسیدیم خونه شمسی کمک کرد از ماشین پیاده شم رفتیم تو خونه خلاصه الان یه ساعته شمسی جون داره دلداریم میده شبم شمسی جون ماجرا رو برای مش رمضون گفت که باعث شد کلی خجالت بکشم اونم عین یه پدر مهربون برام حرف زد که باعث شد یه خرده آروم بشم اونم بهم گفت که چندسال پیش تک دخترشو تو تصادف از دست داده منم اظهار تاسف کردم اونم گفت گه از این به بعد دیگه منم عین دخترشم و بچه ام نوه اش برای شناسنامه اش گفت خودم به اسم خودم برای نوه ام شناسنامه میگرم راستش خیلی خوش حال شدم کیه که از وجود یه حامی تو زندگی ناراضی باشه شبم

باتلفن هم به شب‌نم خبر دادم اونم کلی خوشحال شد قربون صدقه بچم رفت گفت تو اولین فرصت میاد دیدنم هفته ی بعد شب‌نم به دیدنم اومد کلی بهم تبریک گفت برای بچه کادو آورد بعد دو روزهم رفت تهران الانم دوماه از اون روز میگذره الانم با مامان شمسوی اومدیم دکتر تا جنسیتش معلوم بشه راستش یه مقدار استرس دارم دوست دارم بچه ام دختر باشه شکمم یه کوچولو جلو اومده خلاصه بعد چند دقیقه که دکتر به مانیتور زل زده بود گفت تبریک میگم بچه هاتون دوقلو جانم چی گفت دو قلو بعد دوباره گفت خوب جنستم جور شد یه دختر و یه پسر مبارک باشه من که در کل در هنگ بودم ولی مامان شمسوی که خیلی خوشحال شد. همینطور بابا رمضون به شب‌نم اونم کلی پشت تلفن جیغ و داد کرد نمیدونم چه حسی ولی احساس میکنم بعد به دنیا اومدن بچه ها نمیتونم بینمشون بخاطر همین یه دفتر آوردم از بدو تولد تا الان راجب زندگیم و خانوادم و اتفاقاتی که افتاده نوشتم برای بعدها شاید اگه من نبودم بچه هام همه چیز و بفهمن راجب اسمشونم دوست دارم اسمشونو بذارم روسلا و رادوین خیلی اسم های قشنگی بیرون به طلاساز سفارش دادم اسمشونو گردنبد درست کنه و دوتا گردنبد مدل خورشید که توش عکسمو آرش باهم توشه اونم برای بعد که بچه ها باباشون و بشناسن خلاصه از اونروز ۵ ماه گذشته تابستونه شب‌نم هفته پیش اومده اینجا برای زایمانم الانم دردم گرفته با شب‌نم و مامان شمسوی اومدم بیمارستان قبل رفتن تو اتاق عمل بهشون سفارش کردم اگه مردنم چند سال بعد تو تولدشون گردنبد و دفتر بدن بچه ها به شب‌نم هم گفتم بچه ها رو بیره پیش آرش تا با پدرشون بزرگ بشن اونام با گریه تموم کردن بعد رفتن تو اتاق عمل از خدا کمک خواستم گفتم اگه قراره بمیرم خودش مواظب بچه هام باشه و خوش بختشون کنه یواش یواش داشت چشمم بسته میشد دیگه کامل از هوش رفتم . چشمامو که باز کردم دیدم تو بیمارستانم پس خدا رو شکر نمردم اطرافو دیدم میزدم که شب‌نم و مامان شمسوی و بابا رمضون اومدن اتاق با دسته گل به شب‌نم گفتم بچه هام خوبن سالمند اونم گفت آره خیلیم خوشگل و پر سروصدان بعد خندید رو به پرستار گفت بچه هامو بیارن.

خواستم بشینم که یهو زیر دلم تیر کشید از زور درد چشمم پر اشک شد که مامان شمسوی فکر کرد از روی ذوقمه بالاخره بعد چند دقیقه پرستار با دو تا نوراد پتو پیش شده اومد پیشم بچه هامو که هر دو تاشونو داد بغلم که یه حس خوبی بهم دست داد در کل قیافه ی هر دو به آرش رفته بود هر دو بور بودن دخترم روسلا که چشمای درشت سبز رنگ داشت موهاشم طلایی رنگ بود پسرم رادوینم چشمای درشت آبی و موهای مشکی هردو پوستشون سفید عین برف بود اول لقبی که با دیدن چشمشون بهشون دادم این بود گربه های چشم رنگی خودم که باعث خنده ی همه شد و اینبار واقعا از روی ذوق از چشمم اشک سرازیر شد پیش خودم گفتم چی میشد مثل همه الان

خانوادم کنارم بود هی نامردا یه سراغ نگرفتن ببینن مردم زنده ام منم دارم برای خودم چی میگم اونا که نمیدونن من الان کجام چکار دارم میکنم خلاصه اونروز انقدر شبنم منو خندوند که غم وغصم یادم رفت تو دلم خدا روشکر کردم که حداقل تو این اوضاع شبنم رو دارم وگرنه قطعا از زور غصه و درد میمردم بعدش پرستار اومد کمکم کرد به همراه مامان شمسوی به بچه هام شیر بدم در کل مهر بچه هام به دل همشون نشستته بود مامان شمسوی که یه لحظه از شون غافل نمیشد میگفت که قیافشون خیلی شبیه دختر خدایبامرزشونه منم عکشو دیدم واقعا هم شبیهش بودن منم واقعا مامان شمسوی به اندازه ی مادر واقعیم دوست دارم فرداش از بیمارستان مرخص شدم این مدتو یعنی از ۶ ماهگیم دانشگاه نرفتم از دانشگاه مرخصی گرفتم تا یک سالگی بچه ها وقتی رفتیم خونه رفتیم تو اتاقم نا لباسامو عوض کنم که دیدم شبنم اومد تواتاقم گفت باهام حرف داره منم نشستیم تا به حرفش گوش کنم گفت مثل اینکه موقعی که روز دعوا من تهران ترک میکنم آرش به خانوادم زنگ میزنه وهمه چیزو میگه پس آقا آرش بهشون گفته هه منو باش فکر کردم کار معصومه است واقعا که خلاصه یک ماه میگذره آرشم دریهدر همه جا دنبال من میگشته به گفته ی شبنم سراغ اونم رفته اونم گفته نمیدونه که من کجام که فردای همون روز پارسا از آمریکا برمیگرده اول از همه میگرده دنبال من حتی میاد تا دم خونمون تو تهران که اونجا با آرش گلاویز میشه بعد دعوا پارسا از اول همه چیز رو بهش میگه علاقتش به معصومه و کافی شاپ رفتنمون و خواهششو از من و همینطور برداشت اشتباه معصومه از قضیه رو خلاصه زنگ میزنن معصومه میاد و پارسا همه چیز رو برارش توضیح میده و سوتفاهم پیش اومده معصومه ام کارشو به آرش خجالت زده توضیح میده همینطور حسادتشو که باعث میشه که پارسا ازش رو برمیگردونه ومیگه ازش انتظار اینکارو نداشته تاوقتیم که منو پیدا نکرده ازم معذرت خواهی نکرده اونم باهاش کاری نداره بعدشم تو اتاقم آرش دفتر خاطراتمو پیدا میکنه که جاش گذاشته بودم از اول همه چیزو میفهمه حتی دروغمو که باعث شده دیوونه بشه همه چیز رو بهم بزنه بعد اون جریانم معصومه و آرش دربه در دنبال من میگرددن که پیدام نمیکنن و دوباره سراغ شبنم میرن و همه چیز رو برارش توضیح میدن اونم دوباره اظهار بی اطلاعی میکنه بخاطر همین به خانواده ها اطلاع میدن که باعث طرد شدن معصومه و آرش از طرف خانواده هاشون میشه مادر آرشم گفته تا وقتی منو پیدا نکنه حق نداره طرف خانوادش بره به خانواده ی من که جریانو میگن باعث میشه که مادرم غش کنه و پدرم سخته بابایی وعموهم با آرش گلاویز میشن و از خونه بیرون میندازنش خودشونم که چند ماهه که دنبالمن آخرم شبنم ازم خواست تا بیشتر فکر کنم و به فکر آینده ی بچه هام باشم منم گفتم که به هیچ عنوان نمیتونم ببخشمشون چون خانوادخ ام بجای اینکه ازم

طرفدار بکن طرف آرشو گرفتن منم طرد کردن آرشم که الان چند وقته بجز نفرت هیچ حس دیگه ای نسبت بهش ندارم و به شدت ازش متنفرم چون اون باعث از بین رفتن زندگی شد اگه یه مقدار به من وعشقمون اعتماد داشت این اتفاق نمی افتاد الان منم سر خونه زندگی بودم و داشتم بچه هامو بزرگ میکردم الانم تا آخر عمرم نمیخوام بینمشون همین که گفتم اگرم که به اینکار خیلی اصرار داری منم سریع با بچه هام از اینجا میریم جایی که دیگه سر خرمن نباشیم خلاصه شبنم ازم معذرت خواست گفت به هیچ کس جامو نمیگه منم باید همونجا بمونم و جایی نرم خلاصه بعد یه هفته شبنم به تهران برگشت تو این مدت بابا رمضون برای بچه ها به اسم خودش شناسنامه گرفت الانم حدود یه سالی از اون ماجرا میگذره بچه هام تو این مدت خیلی بزرگ شدن والبته زیبا چون من مادرشونم دیگه خ خ خ خ خ خ تو این مدت خیلی شلوغ شدن بابا رمضون و مامان شمسوی جونشون براشون در میره خیلی دوستشون دارن بعد یه سال دیگه وقتشه دانشگاه برگردم الانم روز اولی که برگشتم که بهار و بهناز رو دیدم ازم پرسیدم کجا بودم و چی شد با هم رفتیم به کافه تریا دانشگاه از اول داستانمو براشون تعریف کردم که اشک هردوشون دراومد خلاصه شبم برای شام خونه دعوتشون کردم اونام اومدن کلی برای بچه ها کادو آوردن هردو تاشونم عاشق بچه ها شدن حسابی چلوندنشون که باعث شد صداشون دربیاد که همه خندیدیم خلاصه این ترمو بخوبی رد کردم واحد زیاد برداشتم تا درسام زودتر تموم شه هم بخاطر بچه ها و هم خودم الانم هم تابستونم واحد برداشتم که باعث شد بتونم ۴ ساله مدرک عمومی بگیرم اونم با معدل ورتبه یک و برای دانشگاه خودم یعنی تهران برای تخصص بورس بشم و این مدت اتفاق دردناکی برام افتاد از دست دادن بابا رمضون و مامان شمسوی تو تصادف بود برای استراحت یه مدت رفتن شمال اما تو راه برگشت تصادف میکنن و هردو درجا میمیرن داغشون بدجور کمرو شکست چون دوباره تو زندگی حامیامو از دست دادم برای مراسم شبنم اومد اصفهان یه مراسم گرفتیم که اکثرا دوستاشون چون فامیلی نداشتن هردو تک فرزند والبته پرورشگاهی بودن تک دخترشونم که تو تصادف از دست دادن حداقل براشون خوشحالم که تو اون دنیا به دخترشون رسیدن امیدوارم که جاشون توی بهشت باشه در طول مراسم بچه ها خیلی بهونه میگرفتن ولی یه مقدار گریه که کردن خسته شدن و خوابشون برد با کمک شبنم وسایل خونه ی بابا رمضون رو فروختیم و براشون خیرات کردیم تو این همه سال بچه ها بدجور بهشون وابسته شده بودن هم من و هم بچه ها الانم وسایل خودمو بچه ها رو جمع کردم که تا فردا با شبنم بعد ۵ سال به تهران برگردم راستی یادم رفت بگم که بهار برای ادامه تحصیل و زندگی برای همیشه رفت آمریکا بهنازم ازدواج کرد و بقیه درسشو برای شهر شوهرش یعنی تبریز انتقالی

گرفت برایشون خوشحالم صبح بعد برداشتن وسایلمون همراه شبینم رفتیم فرودگاه سوار هواپیما شدیم که کلی بچه ها ذوق کردن چون اولین بارشون بود که ما هم به کاراشون ملی خندیدیم بچه هام دیگه الان ۴ سال کامل دارن و خیلی شیطونن مخصوصا روسلا اگه با رادوین یه جابفتن سقف خونه رو خراب میکنن تواین چندسال خیلی راجب پدرشون ازم سوال کردن منم گفتم که یه مسافرت طولانی رفته ومعلوم نیست که کی برگرده بهشونم گفتم درضمن خیلی دوستون داره بزرگ که بشن خودشونم جریانو میفهمن وحق رو به من میدن تو تولد ۴سالگیشونم بهشون همون گردنبندای سفارشی دادم وتوش عکس خودمو آرش گذاشتم گفتم که عکس پدرتون ومنه هر موقع که دلتون تنگ شد به عکس نگاه کنید بچه ها هم که هر سال بزرگتر میشن شباهتشون با آرش خیلی زیاد میشه که همه با یه نگاه میتونن بفهمن که بچه های آرش اند از فکر وخیال دراومدم هوادیمانشست موقع پیاده شدن از پلکان هواپیما با تموم وجود هوای تهران رو بلعیدم که باعث شد به سرفه بیفتم وشینم به خنده بیافته و بگه به شهرت خوش اومدی رفتیم پایین بعد تحویل چمدونا همراه شبینم با تاکسی رفتیم سمت خونه ای که احاره کردم یه واحد آپارتمان تقریبا توشمال شهر بعد رسوندن ما شبینم همراه تاکسی رفت خونه ی خودش با بچه ها رفتیم بالا با کلید در آپارتمان باز کردم در کل خونه ی لوکس ونقلی بود دو خوابه بود بعد دوش گرفتن بچه ها سفارش غذا دادم بعد خوردن غذا بچه ها رو خوابوندم و وسایل چمدونا رو جابه جا کردم آروم رفتم بیرون از فروشگاه شبانه روزی سر کوچه خرید کردم و برگشتم وسایلو تو آشپز خونه جابه جا کردم دوش گرفتم بعد لباس پوشیدن خوابیدم صبح زود پاشدم صبحونه آماده کردم بچه ها رو بیدار کردم بعد صبحونه حاضرشون کردم باهم با ماشینی که از قبل خریده بودم رفتیم سمت مهد تا ثبت نامشون کنم راستی تواین مدت گواهیمو گرفتم کاری که قبلا خیلی ازش میترسیدم قبلا خیلی کارا نمیکردم که الان میکنم بچه ها رو بردم یه مهد خوب توبالا شهر نزدیک خونه و دانشگاه ومحل کارم ثبت نامشون کردم از قبل برایشون وسایل گرفته بودم هردوشون از همون روز مهد رفتن الانم منم رفتم دنبال کرام برای ثبت نام تو دانشگاه بیمارستان یعد انجام کارا م عصر رفتم دنبال بچه ها رفتیم.خونه الان ۳ ماهی از اومدنمون به تهران میگذره خلاصه امروز شبینم منو و بچه ها رو جشن نامزدیش دعوت کرده برای امروز برای خودم کت شلوار بلند مشکی قرمز گرفتم برای رادوینم کت شلوار مشکی با جلیغه وپاپیون وبلوز سفید برای روسلای خوشگلم هم یه لباس پرنسسی به رنگ آبی فیروزه ای و کفشای مدل عروسکی بعد نهار شروع به حاضر شدن کردم اول خودم دوش گرفتم همینطور بچهها لباسای بچه ها روپوشوندم موهاشونم درست کردم موهای فر روسلا رومدل آبشاری بستم چتریشم ریختم رو صورتش و سرویس طلاشم انداختم موهای

رادوینم یه طرفه درست کردم و گردنبند هر دو رو انداختم دور گردنشون رو صورتش ریختم کفشاشونم پوشوندم خودمم لباسامو با مانتومو پوشیدم یه کوچولو آرایشم کردم و دوش عطر گرفتم سرویسمو انداختم شالم و سر کردم کفشمو پوشیدم کادوی شبنم و کیفم برداشتم با ماشینم رفتم سمت خونشون راستی یادم نبود بگم ماشینم یه ۶+۲ صندوق دار سفیده رسیدیم وبعد پارک کردن پیاده شدیم در رو زدم که در رو وا کردن نمیدونم چرا از صبح دلم داره شور میزنه همین که خدمتکار در رو وا کرد شبنمو دیدم داشت میومد طرفمون که روسلا و رادوین خاله خاله گویان طرفش دویدن منم دنبالشون وسط راه هردو به یه آقای خورده افتادن رو زمین منم بدو رفتم پیششون و گفتم آخر سر یه بلایی سر خودتون میارین شما دوتا با این کاراتون و منو دق میدین دیدم که هردو دارن گریه میکنن منم طاقت اشک ریختنشون رو ندارم فوری بغلشون کردم و گفتم گریه نکنین عزیزای من چیزی نشده که زمین خوردین بزرگ میشیم بعدم روشونو تکوندم که همین حین شبنم پیشمون رسید بچه ها هم سریع بغلش کردن منم برگشتم و رو به اون آقاهه بدون اینکه نگاهش کنم گفتم واقعا من ازتون عذر میخوام از طرف بچه هام بچه ان دیگه شلوغند و غیر قابل کنترل دیدم ازش صدایی نیامد همین که سرمو بلند کردم ببینم چیکار میکنه که با دیدن فرد روبروم چیزی در درونم فرو ریخت منم با صدای تحلیل رفته و ضعیف گفتم تو تو اینجا چکار میکنی کی تو رو راه داد اونم فقط همینجوری بهم زل زده بود و گفت آرامیس منم گفتم آرامیس و درد اسم منو به زبون کثیف نیار اونم با چشمای اشکی بهم زل زد گفت خداجون باورم نمیشه واقعا تویی منم بهش زل زدم و تو دلم گفتم آرش و گریه محاله اونم باز گفت خودتی منم گفتم نه روحمه اومده آزارت بده قبل اینکه بجنبه و به خودش بیاد رو به شبنم گفتم ازت انتظار نداشتم خب جواب دوستیمون و دادی از این به بعد توهم برام مردی سریع دست بچه ها رو گرفتم و با در داشتیم سمت در ورودی میرفتم همه می مهمونای جشنم که انگار اومدن تئاتر ببینن دورمون حلقه زدن قبل اینکه به در برسیم آرش اومد و جلومو گرفت و گفت نمیذارم هیچ جابری بعد این همه سال پیدات کردم نمیذارم از دستم در بری به بچه ها نگاه کردم و دیدم هر دو تاشونم چهار چشمی زل زدن به آرش همزمان گفتن ماما با ابا از سفر اومد چشمامو سریع بستم و تودلم گفتم از همون چیزی که میترسیدم به سرم اومد چشمامو که باز کردم دیدم آرش با چشمای از حدقه بیرون زده زل زد به بچه ها بچه هام دستمو ول کردن سریع رفتن از دست آرش چسبیدن و همزمان گفتن با ابا از آرش صدایی در نمیومد کپ کرده بود بدبخت تودلم گفتم حفته بچه هام که دیدن ازش صدایی در نیامد گریه کنان اومدن پیشم و گفتن مگه نگفتی این آقا پدرمونه و گردنبندشونو باز کردن و گفتن عکسشو بهمون دادی مگه نگفتی رفته مسافرت دور ولی شمارو خیلی دوست داره و همیشه

نمیدونم چرا ولی از ته دل دوست داشتم به این مهمونی برم بالاخره روز مراسم رسید محل جشن رفتیم و داخل رفتم بعد سلام و احوال پرسی با شبینم خانوم و نامزدش کادوشون و دادم تبریک گفتم یه خرده که گذشت تقریبا همه ی مهمونا اومدن در کمال تعجب دیدم که خانواده هامون اومدن معصومه و پارسا هم اومدن اونم یه چند ماهی میشد نامزد کرده بودن همه اومدن باهام سلام وعلیک کردن یه ۲سالی میشد که خانواده ی آرامیس باهام خوب شده بودن و دیگه تقصیرا گردن من نمینداختن حدود نیم ساعت بعد بود که شبینم خانوم اعلام کرد آخرین مهموناشم رسیدن خدمتکار در که وا کرد دو تا بچه خیلی خوشگل و بوبره همراه مادرشون وارد سالن شدن البته مادرشون پشتش رو به من بود منم قیافشو ندیدم که دو تا بچه بعد دیدن شبینم خانوم خاله خاله گویان به طرفش میدویدن منم حواسم کلا نبود که دارم از این سمت سالون به سمت دیگش میرم که هر دو تا بچه وسط راه خوردن بهم افتادن زمین و گریه کردن خواستم کمکشون کنم که مادرشون سریع دوید سمتشون بلتدشون کرد وگفت آخر سر یه بلایی سر خودتون میارین با این کاراتون و منودق میدین اما وقتی دید دارن گریه میکنن سریع دو تا شونم با بغض بغل کرد منم که کلا فکرم پیش صدای خانومه بود صدانش چقدر برام آشناست تو خودم بودم که با صدای خانومه به خودم اومدم همین که نگاهش کردم یه چیزی در درونم فرو ریخت سرم شروع به دوران کرد خدای من یعنی باور کنم اینی که روبرومه آرامیس منه یعنی واقعی و خواب و خیال نیست وای خدای من به خودم اومدم دیدم که صورتتم پراشکه همین لحظه آرامیس سرشو بلند کرد و منو دید خشکش زد با صدای تحلیل رفته گفت تو اینجا چکار میکنی کی تو رو راه داد منم فقط تونستم بگم آرامیس اونم گفت آرامیس و درد اسم منو به زبون کثیفت نیار منم گفتم خدا جون باورم نمیشه که واقعا تویی اونم همینجوری بهم زل زد منم گفتم خودتی اونم گفت نه روحمه اومده آزارت بده وای خدا یعنی این آرامیسه روبرومه با پروویی ذاتی اش داره جوابمو میده همین جور تو خودم بودم که صداشو شنیدم گفت شبینم ازت انتظار نداشتم خب جواب دوستیمونو دادی از این به بعد توهم برام مردی تا به خودم بیان دست اون دو تا بچه رو گرفت و دوید سمت در ورودی منم سریع رفتم جلوشو گرفتم و گفتم نمیدارم هیچ جا بری بعد این همه سال پیدات کردم نمیدارم از دستم در بری دو تا بچه ها رو نگاه کردم که دیدم هر دوشون با چشمای درشت رنگی شون زل زدن به من همزمان رو به آرامیس گفتن ماما بابا از سفر اومد جان این وروجکا ان چی گفتن به آرامیس من گفتن ماما مگه از دواج کرده که دو تا بچه به این بزرگی داره تازه گفتن ماما بابا از سفر اومد دورمو نگاه کردم که بینم کیو میگن که دیدم کسی نیست اطرافم ولی مهمونا پشت آرامیس جمع بودن پس اینا کیو میگن آرامیس و دیدم که چشماشو بست بعد چند لحظه بازشون کرد

همینجوری با تعجب به آرامیس زل زدم که بچه ها سریع اومدن پیش منو دستامو گرفتن وهمزمان گفتن بابا اینا چی گفتن بابا خشکم زد پس منظورشون از بابا من بودم وای خدا باورم نمیشه اینا بچه های من و آرامیسم اما ما که... یادم افتاد وای باورم نمیشه دیدم که بچه هام با گریه رفتن طرف آرامیس مگه نگفتی این آقا بابامونه از گردنشون گردنبندی درآوردن توش عکسی به آرامیس نشون دادن وگفتن عکسشو بهمون نشون دادی مگه نگفتی رفته یه مسافرت دور و اما ما رو دوست داره وهمیشه به یادمونه مگه نگفتی آرامیسم گفت آره اما این مرد تو عکس شوهر من و پدر شماست نه این آقا که با قضاوت عجولانه اش وسریعش روح وقلبمو کشت و خانوادمو ازم گرفت اون مرد تو عکس شوهرمه چون مرد بود نه این آقا که من عاشقش شدم منم با گریه کنارشون زانوزدم و رو به آرامیس گفتم آره من دل و روحتو کشتم قضاوتتم عجولانه بود ولی به خداوندی خدا زود به اشتباهم پی بردم تموم این سالها با وجود خارج رفتنم دربه در دنبالت بودم ولی پیدات نکردم اما الان که پیدات کردم نمیذارم از پیشم بری باید منو ببخشی تموم این سالها دارم تقاص اشتباهمو میدم به خدا بسمه دیگه نمیکشم رو به بچه ها گفتم آره دردتون به جونم من پدرتونم من پدر بی عاطفه اتونم ولی قول میدم بهتون جبران کنم وعزیرای دلمو بغلشون کردم که حس خوبی بهم دست داد آرامیس باشد پشتشو نگاه کرد خانواده هامون و دید به معصومه و پارسا نگاه کرد خواستن بیان طرفش که دادزد یه قدم دیگه بیان جلوتر من میدونم وشما اونام دیگه از جاشون تکون نخوردن برگشت روبه ما و به بچه ها گفت مواظب خودتون وپدرتون باشید واذیتش نکنین وهمدیگه رو دوست داشته باشین اونا با حرکت سرشون قول دادن . دوید سمت در منم به دنبالش داشت میرفت سمت یه ماشین که یه ماشین به سرعت طرفش اومد بهش زد زفت روهوا وافتاد روزمین منم داد ردم آرامیس نه از پشتم صدای داداومد سریع رفتم وبغلش کردم که با دیدن وضعیتش حالم خراب شد وگفتم با خودت چکار کردی؟ اونم به زور گفت مواظب خودت وبچه ها باش بعدم از دهنش خون بیرون رد که دادم دراومد گفتم خدایا چرا باید تموم زندگیم تو دستام جون بده سریع سوار ماشینم کردمش به سرعت طرف بیمارستان روندم یا خدا کمکم کن تازه پیداش کردم بذار زنده بمونه همین که رسیدم تودستام بلندش کردم رفتم طرف اورژانس ورو به پرستار دادزدم کمک کند تصادف کرده اونا هم سریع بردنش اتاق عمل بعد چند دقیقه خانواده هامون با چشمای گریون اومدن طرفم گفتم بردنش اتاق عمل که مادرش غش کرد بعد ۴ ساعت طاقت فرسا دکترش اومد بیرون رفتم طرفشو و گفتم چیشد گفت چیکارشی گفتم همسرش گفت جلوی خون ریزی داخلشو گرفتن ولی متاسفانه رفتن کما باید امیدمون به خدا

باشه ۳۰ روز تو کما نگهش میداریم اما بعد اون اگه بهوش نیومدن که دیگه متاسفم همونجا کنار دیوار سر خوردم که بچه ها با گریه اومدن بغلم من سفت بغلشون کردم .

الان از مهلت سی روزه ی دکتر دو روز باقی مونده تو این مدت انقدر دعا کردم نماز خوندم امامزاده رفتم که خسته شدم مادر اونم که کلا دست به تسبیح و دعا بیچاره روسلا و رادوینم که این مدت پوست واستخون شدن لب به غذا نمیزنن فقط گریه میکنن و بهونه ی مادرشون و میگیرن وای خداجون یه روزم گذشت همش یه روز مونده انقدر تو بخش رفتم واومدم که تموم پرستارای بخش منو شناختن لباس مخصوص و پوشیدم رفتم تواتاق انقدر بهش التماس کردم و گریه کردم طلب بخشش کردم آخرم گریه ی تموم پرستارا دراومد آخرم رادوین و روسلا اومدن گریه والتماس میکردن که صدای دستگاه ها دراومد دکتر آرامیسم همه رو بیرون کرد بالاخره بعد ۱۰ دقیقه اومد گفت اول همسرتون ایست قلبی کرد که دنیا روسرم آوار شد و نشستم رو زمین گریه ی همه هم دراومد دکتر بلندم کرد وگفت محکم باش مرد حرفم که هنوز تموم نشده بعد ۵ دقیقه پرستارا راجب شما حرف زدن و اظهار تاسف کردن خلاصه همسرتون بعد ۵ دقیقه به زندگی برگشت اونم فقط بخاطر شما وعشقتش نسبت به شما وبچه هاتون خیلی خوشحال شدم گرمو پاک کردم منتظر شدم آرامیس از اتاق در آوردن به بخش منتقل کردن الانم یه ساعته منتظرم که بالاخره خانومم چشماشو باز کرد وبهم زندگی بخشید.

از زبون آرامیس به زور لای چشمامو باز کردم انگار روم یه وزنه ی صد کیلویی انداختن چشمامو که باز کردم نور چشمامو زد بالاخره بعد چند ثانیه چشمام به نور عادت کرد اطرافمو دیدم فهمیدم بیمارستان با اون تصادفی که من کردم اصلا احتمال نمیدادم زنده بمونم یه خرده دقت کردم دیدم آرش تواتاقه تا منو دید گفت بالاخره بیدار شدی خانومم تو که مارونصف جون کردی خواستم جوابشو بدم که دیدم صدایی ازم درنمیاد احتمال دادم گلوم زخمی شده دلم هوای بچه هامو کرد به زور بهش فهموندم اونم گفت وقت ملاقات میان رفتن خونه ترگل ورگل کنن و خندید تودلم گفتیم من رو تخت افتادم اونوقت تومیخندی بایدم بخندی وضعیت من خنده داره دیگه خلاصه بعد یه ساعت وقت ملاقات همه خانواده هامون اومد همین که اومدن تو مامانم باگریه خودشو انداخت بغل من گفت دردت به جونم دخترم ببخش مارو که باورت نکردیم آخرسر موفق شد گرمو دربیاره بعدشم بابا وعمو وباباجون بغلم کردن وازم معذرت خواستن حتی مادروپدر آرش آخرم خواهرمو بعد ۵ سال بغل کردم اونم باکلی گریه ازم معذرت خواست بعدشم شبنم ونامزدش معصومه وپارشو به همراه بچه هام اومدن همین که اپمدن تو بچه هام بدو با گریه خودشونو انداختن بغلم

منم محکم به خودم فشارشون دادم هی میگفتم دردتون به جونم گریه نکنین دیگه اگه گریه کنین منم گریه میکنم خلاصه گریه همه رو درآوردن و روجکا بعدشم شبنم و معصومه باهم اومدن پیشم ازم معذرت خواستن و گفتن که ببخشمشون منم برای تموم این سالان نفری یه دونه درگوشی بهشون زدم گفتم این بخاطر تموم کاراتون بله‌ام بود حالا هم عین دوتا بچه ی خب پیرین بغلم اونام باخنده پریدن بغلم آره بعد این همه سال تصمیم گرفتم کینه هامو بندازم دور و همشونو بخشیدم بخاطر خودم و بچه ها و آیندشون دیگه از تنهایی بدم میاد درکل همه خیلی خوشحال بودیم بعد از مرخصی از بیمارستان حدود یه ماه بعد آرش برام یه عروسی گرفت که همه انگشت به دهن موندن از هرچیز بهترینش برای ماه عسلم رفتیم فرانسه شهر عشاق خیلی خوش گذشت مخصوصا با وجود بچه‌ها فکر کنم اولین زن و شوهری هستیم که با بچه هامون اومدیم ماه عسل موقع برگشت یه عالمه سوغاتی برای خانواده هامون گرفتیم اتفاق خوبی که تو این مدت افتاد خواستگاری آرمین از آرمیس بود که همه خیلی شوکه شدیم راستی خواهرم امسال دانشگاهش تموم میشه و همیشه خانم دکتر آرمین هم که داره برای تخصص میخونه خواهر آرشم برگشته تا برای همیشه ایران بمونه دوست آمریکایی اش باهاش اومده تا از پدرجون خواستگاریش کنه شرط بابا هم مسلمون بودنش بود که آرمینا گفت از موقع آشنایشون مسلمون شده پدرشم که اینطور دید قبول کرد باهم ازدواج کنن برای همیشه ایران زندگی کنن که دنیل یا همون دانیال قبول کرد راستی تو این مدت که من نبودم عمه کوچکم هم ازدواج کرد دخترشم الان ۳ سالشه عموهم بچشون پسر ۵ سالشه عروسی خواهرم هم بهخوبی خوشی تموم شد درکل جشن خیلی خوب بود بعدیه سال دوباره بچه دار شدیم درکمال تعجب بازم دوقلوبودن و ناهمسان یه دختر و پسر آرشم اسمشون رو گذاشت رزا و رادین تا با روسلا و رادوین جوربشه این دفعه ام دخترم چشمش عسلی و موهاش خرمایی و پسرش چشمش طوسی و موهای قهوه ای روشن وای خداجون دوباره دوتا گربه ی چشم رنگی در کل این روزا همه خیلی خوشحال بودیم و خوشحالیمون با بدنیا اومدن دو قلوهای آرمیس و دختر آرمینا کامل شد.

۲۰ سال بعد هی از اون روزا ۲۰ سال میگذره بچه هام دیگه بزرگ شدن روسلا و رادوین عزیزم دکتر شدن و رزا و رادین کوچکم دارن مهندسی میخونن و راه عمو و عمه هام و ادامه میدن امروز بعد بیست سال با خوندن دفتر خاطراتم خاطره های خوب و تلخم برام زنده شد دفترم وبستم و کنار گذاشتم فردا قراره دختر و پسر بزرگم از کنارم برن فردا عروسی هردو تاشونه رادوینم که قراره با دختر عمه اش مهسان دختر آرمینا جون ازدواج کنه و روسلا هم با یه پسر به اسم سام تو دانشگاه آشنا شده درکل پسر خوب و لایق ای قراره ماه بعدم برای رادینم از ستاره کوچولو

خواهرزادم خواستگاری کنم این وسطم پوریا پسر معصومه وپارسا از رزا خواستگاری کرده که بهش جواب مثبت دادیم الانم یه ماهه که نامزدن عروسی به خوبیخوشی تموم شد آرش به هرکدوم یه خونه وماشین آخرین مدل باهم کادو داد.

بعد ۵سال امروز جشن تولد ۵۰سالگی و سالگرد ۲۵ ازدواجمون وتولد سه سالگی نومونه یه دختر به اسم نازنین که عین اسمش خیلی نازه چشم وابرو مشکی و خیلی شبیه منه دختر روسلای عزیزمه البته یه نوه پسری به اسم سیاوش داریم که اونم خوشگلیشو از پدرش رادوین به ارث برده در کل عاشق اذیت کردن نازنینه ولی خیلی دوستش داره رزا عزیزم که قراره ماه بعد مادر بشه رادینم یه پسر ۵ماهه خیلی شیرین به اسم ماهان داره در کل همه ی نوه هام گل اند بچه ی رزا هم دختره اسمشو میخوان بذارن شیرین . امروز خیلی خوشحالم دارم به زندگیم نگاه میکنم که چقدر زیبا ورویایی یاد پدر ومادرم که میفتم اشک تو چشمام حلقه میزنه دو سال پیش بر اثر کهولت سن هردو باهم مردن ومنو دوباره داغدار کردن مطمئنم اگه آرشو نداشتیم قطع به یقین حتما میمردم حالا الان این همه اصرار مادرمو برای ازدواج با آرش میفهمم با آرش واقعا خوشبختیم امشب از همیشه آرومترم وشبو با عشقم تا ساعت ها با هم راجب گذشته ها صحبت کردیم یواش یواش چشمای هردومون بسته شد هردو احساس سبکی بهمون دست داد دست در دست هم رو به آسمون به پرواز در اومدیم اونجا بود که همزمان با آرش گفتیم به این میگن زندگی .

پایان دوستدار همه آرامیس

:

www.98iia.com